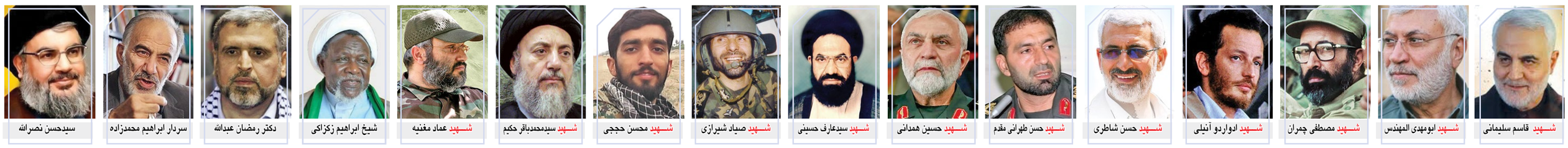
شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید سیدعارف حسینی | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

به بهانه کتاب «من و عباس بابایی»

ژنرالی در لباس بسیجی

پرواز آرزوی دیرینه‌اش است و از همین روست که نه در روی زمین؛ بلکه در آسمان‌ها سیر می‌کند، اینجا را گذرگاهی می‌داند برای رسیدن به اوج، برای رفتن به آن سوی ابرها و زیستن در کنار بهترین‌ها. اندیشه‌اش زمینی نیست، خود و زندگی و دار و ندارش را وقف دیگران کرده تا سبکبال پرواز کند. جوانی که قرآن با گوشت و خونش آمیخته شده بود، صحنه‌هایی مختلف از او در بیان بسیاری از کسانی که در زمان حیات حضورش را درک کرده‌اند، نشان از انس و همراهی‌اش با قرآن کریم و مداومت به قرائت آن دارد. طوری که آن‌را تا لحظه شهادت در جیب بازوی لباس پروازش به همراه داشت.

در عین حال رسیدگی به مستمندان، توسل به ائمه، توجه به زیردست و رفاقت با اقشار ضعیف جامعه، همراهی با نهادهای انقلابی، برخورداری از دانش و علم بالای پرواز و توانایی پروازهای شبانه‌روزی سنگین با هواپیمای فوق پیشرفته F۱۴، ارائه طرح‌های راهبردی برای شکستن دیواره تحریم‌های ظالمانه اقتصادی و نظامی در مقطع ۸ساله جنگ تحمیلی، ساده‌زیستی و دوری از مظاهر مادی و دنیوی تنها بخشی از صفاتی است که تجلی آیات قرآن کریم و روایات در روحیات ژنرال ۳۷ساله نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، شهید عباس بابایی بود.

گویی بسیاری از این صفات و روحیات او همان گمشده بشر است که در شرایط امروزی جامعه با عوض شدن ذائقه‌ها و میل روزافزون بشر به برخورداری حداکثری از امکانات مادی بسیار مغتنم است.

او نمونه‌ای تحقق یافته از ترکیب تعهد دینی و تخصص علمی، آن هم در بالاترین سطح (دانش هوانوردی) در مدیریت بحرانی‌ترین صحنه‌های نبردهای هوایی بود. به بهانه همراهی ۱۶ ساله حسن دوشن در مقاطع مختلف زندگی شهید عباس بابایی به مرور خاطرات او با این بزرگ مرد تاریخ می‌پردازیم.

آنچه در ادامه می‌خوانید روایتی کوتاه از زندگی و سیره شهید عباس بابایی از زبان دوست ۱۶ ساله، همراه، همکار و مریدش، حسن دوشن است که به همت مجید ترابی روابط عمومی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، به رشته تحریر درآمده است.

سید محمد نورایی

***

طائری بارانی‌ام

در فضای فکری نظام لیبرال دموکراسی که رهیدگی از بند عبودیت احکام الهی ارزش تلقی شده طبیعتاً پایبندی به ارزش‌های دینی جز برای گروهی خاص (راهبه‌ها) ضد ارزش تلقی می‌گردد.

لذا با همین استدلال که اعتقادات مذهبی ریشه‌دار مانع از اجرای دستورات نظامی است که در تضاد با عقاید مذهبی شخصی است، قرار بود دانشجو عباس بابایی به رغم موفقیت در آزمونهای علمی و عملی بدون دریافت گواهینامه و وینگ خلبانی بازگردانده شود.

لذا با توسل به امام رضا(ع) از ایشان می‌خواهد که زمینه‌ساز

گذر او از این مرحله باشد، و با خود عهد می‌کند که اگر چنین شود به پابوس آقا امام رئوف برود. به فاصله کمی بعد از این عهد با وساطت فرمانده پایگاه که شناخت خوبی از او و علت رفتارهایش داشت به‌عنوان خلبان شکاری موفق به اخذ وینگ و پیوستن به گردان‌های شکاری در ایران می‌گردد.

ایران انقلابی

عباس امام را خیلی دوست داشت و راجع به امام خمینی و تبعید شدنش خیلی حرف می‌زد. یواشکی با لباس مبدل در تظاهرات شرکت می‌کرد و بدون اینکه ردی از خود به‌جای بگذارد، ناجی انقلابی‌هایی بود که در ماه‌های پایانی سال ۵۷ گرفتار شده بودند و این نشان از همان ویژگی خاصی است که در روایت از پیامبر اکرم (ص) برای مؤمن تعریف شده است که: مومن زیرک است.

انفاق وسایل خانه

زمانی که برای طی دوره هواپیمای F۱۴، به پایگاه اصفهان منتقل شد، حدود ۲ کامیون اسباب و اثاثیه که جهیزیه خانوم عباس بود به خانه سازمانی منتقل شد که به مرور هر وقت به خانه شان رفتم بخشی از این جهیزیه صرف کار خیر شده و به انحای مختلف به دست نیازمندان رسیده بود تا جایی‌که از من خواست تعدادی پشتی برایش تهیه کنم تا جایگزین مبل‌ها شود که بعد از این کار عملاً پذیرایی شبیه تکیه شده بود. و این شیوه او تا زمانی که بعنوان معاون عملیاتی نیروی هوایی با درجه سرتیپی در خانه درجه داری دو خوابه سکنی گزید ادامه داشت و هرگز تغییری نکرد.

اولین فرماندهی

ضمن ارتقاء از درجه سروانی به سرهنگ دومی، به‌عنوان فرمانده پایگاه هشتم شکاری اصفهان منصوب شد؛ اما از این انتصاب هرگز چیزی نصیب نزدیکان و آشنایان نشد؛ اما به محض وصول دستور پاکسازی و تسویه کارکنان، یکی از بستگان و فرد دیگری از هم دوره‌ای‌هایش در صدر فهرست پاکسازی قرار گرفتند. او در جواب اعتراض پدرش گفته بود: در اسلام پاکسازی را باید از خود باید شروع کنی، از درون خودت.

و این را شما به من آموختی و من نیز از خودم شروع کردم. حسن دوشن می‌گوید: من نیز از شیوه او برای پاکسازی درخصوص خودم بیمناک بودم. البته در کنار این اقدامات، خدمات زیادی هم داشت مثلاً یک فروشگاه خیلی بزرگ در پایگاه زد تا خانواده کارکنان در آسایش باشند و تا شهر برای تهیه مایحتاجشان نروند و آن‌را به بچه‌های انجمن اسلامی سپرد و از آنها خواست؛ اجناس را با همان قیمتی که از مرکز تهیه کردند به پرسنل بدهند. می‌گفت: اگر کم آوردیداشکال ندارد ولی حق ندارید زیاد بفروشید! پرسنل ما دارد اینجا زحمت می‌کشد، باید در رفاه باشد.

لباس فرم جدید

با درجه سرهنگی معاون عملیات نیروی هوایی شد. از همین زمان بود که شروع کرد به پوشیدن لباس بسیجی آن هم از ساده‌ترین نوعش. یکبار از او پرسیدم: عباس! تو برای چی این لباس بسیجی‌ها رو می‌پوشی؟ جواب داد: بخاطر اینکه از خدا دور نشم. اگر من بخوام به وضع ظاهریم برسم از خدا دور میشم. نفسمو میخوام تو خودم بکشم.

سرم متبرک شده

تعدادی از خلبانان و پرسنل نیروی هوایی به دیدار امام خمینی(ره) رفته بودند. مشغول تماشای این دیدار از تلویزیون بودم که یکدفعه عباس را کنار امام دیدم، در حال بوسیدن دست امام بود و دست دیگر امام هم در حال نوازش سرعباس. از اینکه مرا با خودش به این مراسم نبرده بود شاکی بودم. او که آمد متوجه این دلخوری من شد.

نزدیک غروب عباس با خانواده‌اش آمدند منزل ما. گفت بیا این اتاق. رفتیم گفت: سرمنو ببین، ماج کن! گفتم چرا؟ گفت: ماج کن! سرش را ماج کردم. گفت: دست امام خورده. امام دست زده اینجا، من هنوز وضو نگرفتم، مسح نکشیدم، گفتم بیام تو ماج کنی!

هدیه به پایگاه

یک شب همراه با عباس به قصد دیدار با آیت‌الله صدوقی از اصفهان به یزد می رفتیم. پس از چهار ساعت رانندگی، سرانجام به یزد رسیدیم و بی درنگ به منزل آیت الله صدوقی رفتیم. با کمال شگفتی ایشان را در مقابل در منزل دیدیم. عباس سلام کرد و خواست دست آقا را ببوسد که ایشان عباس را در آغوش گرفتند و لحظاتی بعد هم سر عباس را بر روی سینه گذاشتند و گفتند:

ـ آقای بابایی! می دانستم که شما تشریف می‌آورید.

عباس گفت: حاج آقا ما خدمتگزار شما هستیم.

همگی به داخل منزل رفتیم، تعدادی از اطرافیان آیت الله صدوقی در داخل اتاق حضور داشتند. عباس با حاج آقا صحبت‌های زیادی کردند؛ ولی آن مقدار که من متوجه شدم صحبت دربارهٔ کارگران پایگاه و افراد بی بضاعت و نبودن بودجه کافی برای آنان بود. زمان خداحافظی که فرا رسید، حاج آقا سوئیچ سواری پیکان را در مقابل عباس گذاشتند و گفتند:

ـ این هم مال شماست؛ گر چه در مقایسه با زحمات شما در طول جنگ ناقابل است.

عباس گفت:

ـ حاج آقا! ما اگر کاری کرده ایم وظیفهٔ ما بوده؛ در ثانی من احتیاج به ماشین ندارم.

آن زمان عباس یک ماشین دوج اوراق داشت که هر روز در تعمیرگاه بود. حاج آقا گفتند:

ـ شنیده ام که خلبانان پایگاه ماشین گرفته‌اند؛ ولی شما نگرفته اید. حالا من می خواهم این ماشین را به شما بدهم.

عباس گفت:

ـ نمی خواهم دست شما را رد کنم، ولی شما لطف بفرمائید و این ماشین را به پایگاه هدیه کنید؛ آن وقت ما هم سوار آن خواهیم شد.

حاج آقا فرمودند:

آقای بابایی! پایگاه خودش سهمیه ماشین دارد. این ماشین برای شماست.

عباس در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت:

ـ مرا ببخشید؛ اگر ماشین را به پایگاه هدیه کنید من بیشتر خوشحال می شوم.

حاج آقا گفتند:

ـ حالا که شما اصرار دارید، من این ماشین را به پایگاه هدیه می کنم.

دیگران را به خودش ترجیح می‌داد

زمانی که تیمسار بابایی پست معاونت عملیات را به عهده داشتند، روزی یکی از خلبانان هواپیماهای مسافربری، در بازگشت از آفریقا، جهت دیدن بابایی به دفترش آمد. او کیسه‌ای پلاستیکی در دست داشت و پس از دیده بوسی کیسه را مقابل شهید بابایی قرار داد و گفت:

ـ قربان! ببخشید سوغات ناقابلی است.

تیمسار بابایی از او تشکر کرد و به داخل کیسه نگاهی انداخت. درون کیسه مقداری موز و آناناس، که آن زمان کمیاب بود، قرار داشت. شهید بابایی آناناس را از میان کیسه برداشت و کمی به آن نگاه کرد. سپس آن را در دست چرخاند و چند بار «سبحان الله» و «الله اکبر» گفت و از عظمت خداوند یاد کرد. خلبان در کنار ایستاده بود و از اینکه تیمسار بابایی از هدیه ای که او آورده بود خشنود است،خوشحال به نظر می‌رسید.

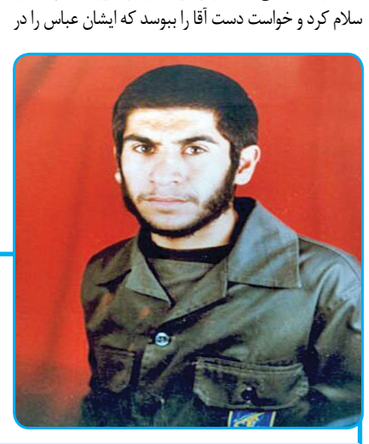

یادی از شهید عباس پارسایی

یک عمر مبارزه تا شهادت

سعید رضایی

شهید عباس پارسایی در شش خرداد سال ۱۳۴۲ در روستای کلیکک در خانواده‌ای مؤمن و متعهد به اسلام دیده به جهان گشود. با تلاش پدر و مادر و علی‌رغم وجود مشکلات فراوان روستاها در زمان طاغوت بزرگ شد و خانواده در تربیت اسلامی او از هیچ کوششی فرو گذار ننمود. از همان کودکی که به دستورات اسلام آشنا می‌شد آثار مذهبی فداکاری و شجاعت در حرکاتش هویدا بود. با تحمل رنج و مشقت فراوان به شش سالگی رسید. به علت محرومیت روستایی ایشان از دبستان برای رفتن به مدرسه به روستای همجوار رفت و از همان سنین کودکی علی‌رغم نیاز شدید کودک به پدر و مادر و ترک وابستگی‌ها و تعلقات خانوادگی را تجربه نمود. همین امر بعدها او را فردی صبور ، استوار و با شجاعت بار آورد. شهید پارسائی دوره دبستان را تا کلاس چهارم در روستاهای اطراف گذراند و سال پنجم ابتدایی که پایان دوره ابتدایی نیز بود را در روستائی به نام لودیان به اتمام رسانید. خانواده شهید پارسایی در این زمان به علت فقر شدید و نیز در جستجوی محل سکونت بهتری برای زندگی به شیراز مهاجرت نمود و در محلی به نام حلبی‌آباد که محله‌ای بسیار فقیرنشین و در جنوب شهر واقع بود سکنی گزید. پس از مدتی، شهید از روستای محل تحصیلش به نزد پدر و مادر به شیراز آمد و با خانه‌ای که از حلبی ساخته شده بود پدر و مادر و دیگر اعضاء خانواده در آن سکونت داشت مواجه گردید. شهید پارسائی علی‌رغم فقر شدید خانواده و مشکلات زیادی که در راه تحصیلش وجود داشت و با پشتکار و علاقه‌ای خاص، تحصیلات راهنمایی را در مدرسه راهنمایی «کریم فاطمی سابق» شروع نمود. چندی پس از ورودش به مدرسه راهنمایی نهضت اسلامی ایران به رهبری حضرت امام خمینی اوج می‌گیرد و تظاهرات و راهپیمایی در سراسر شهرها بر علیه رژیم خودکامه طاغوت برگزار می‌گردد و شهید پارسایی نیز چون دیگر جوانان مسلمان در این تظاهرات و راهپیمایی‌ها فعالانه شرکت می‌کرد.

عباس در راهپیمایی‌هایی که در سراسر شهر بر علیه رژیم خودکامه طاغوت برگزار می‌شد شرکت فعالانه‌ای داشت چرا که معتقد بود و همواره می‌گفت: باعث همه بدبختی‌هایی که ما به آن مبتلاییم همین رژیم طاغوت است. در یکی از تظاهرات‌ها یکی از همکلاسی‌هایش به نام ابوذر فیروزی شهید شد. او تحت تاثیر قرار گرفت و در تظاهرات عباس همیشه نفر اول بود. با پیروزی خون بر شمشیر به رهبری روح خدا و تشکیل انجمن‌های اسلامی، وی نیز به عضویت انجمن اسلامی در آمد. دوره دبیرستان او که مقارن با جنگ تحمیلی بود. او نیز چون دیگر جوانان متعهد، به عضویت گروه مقاومت مسجد علی‌بن‌الحسین(ع) درآمد و پس از کسب آموزش‌های نظامی لازم و جلب رضایت خانواده، عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل گردید. عباس در طول فعالیتش در جبهه نبرد در مناطق عین خوش، پل کرخه، دشت عباس و عملیات آزاد سازی فکه شرکت داشت. پس از چندی مجددا رضایت خانواده را برای رفتن به جبهه جلب نموده عازم جبهه‌های نبرد گردید. این بار در جبهه داغ جنوب در تیپ امام‌سجاد(ع) مسئولیت امدادگری را برعهده گرفت و در عملیات آزادسازی خرمشهر شرکت نمود، پس از عملیات آزادسازی خرمشهر به مرخصی کوتاهی رفت و سپس به جبهه بازگشت. این بار در عملیات رمضان شرکت می‌کند و سپس در ادامه عملیات محرم به همراه گروهی از برادران به محاصره دشمن در می‌آیند. خانواده‌اش برای مدتی از او خبری نداشتند و تصور می‌کردند عباس به اسارت دشمن درآمده است اما با یاری خدای تعالی محاصره دشمن شکسته شد و از مهلکه جان سالم بدر بردند و پس از مدتی سالم به خانه بازگشتند. پاسدار شهید «عباس پارسایی»، سال ۱۳۴۲ در روستای کلینک بخش «مشایخ دشمن زیاری» فارس متولد شد و در سوم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر (در منطقه طلائیه) بر اثر اصابت ترکش راکت هواپیما به سینه‌اش به شهادت رسید.

مقاومت در فضای مجازی

بزرگراه شهید چمران

«مرضیه هاشمی» گوینده خبر و گزارشگر آمریکایی‌تبار شبکه پرس‌تی‌وی، در صفحه شخصی‌اش در فضای مجازی نوشت:

«با عجله سوار شدیم. کم مونده بود دیر بشه.

راننده رو درست ندیدم. از همون اول نگاهش فقط به جلو بود. یه جوون که از دور ماسک بزرگش فقط ریش مشکی پرپشت معلوم بود.

ماشین رو ولی خوب نگاه کردم. از آینه جلو یه پلاک آویزون بود با یه سربند. پشت شیشه هم یه سری کتاب چیده بود.

اینا برام جالب بود. ولی حواسم جای دیگه بود. فکر اینکه از کدوم مسیر بریم سریع‌تر برسیم. برنامه‌ام واسه تو راه مرور دوباره مطالب بود با همکارم. ولی آقای راننده برنامه دیگه‌ای برامون داشت...

«اهل مطالعه هستین؟» راننده پرسید. و ماشین رو انداخت تو بزرگراه شهید چمران.

وقتی گفتم بله، از پشت شیشه یه کتاب باریک بهم داد. کتاب داستان زندگی شهید چمران! گفت ما هر روز از مسیرهای زیادی رد می‌شیم با اسم‌های مختلف، مثل چمران، مثل همت،... گفت حیفه هی اسم این شهیدها رو بگیم و رسمشون رو ندونیم. از چمران گفت. از تحصیلات عالیش. و از زندگی مرفهی که تو راه هدفش

داد. قشنگ می‌گفت. کوتاه و از ته دل.

بعد پرسید کدوم شهید رو بیشتر دوست دارین؟ رفتم تو فکر. همون‌طور نگاه به جاده، دست کرد تو یه بسته و دو تا کتابچه کوچک بیرون کشید و دو تا تقویم. سهم من شد تقویم سردار و کتاب شهید علم‌الهدی.

پرسیدم به همه هدیه میدی؟ خودت می‌خری؟ گفت: اولش نگران قیمت بوده. بعد خرجش رو گذاشته پای برکت.

ازش راجع به واکنش مسافرش پرسیدم. گفت: تقریبا همیشه مثبته. گفت: مردم خسته ان. ولی نه از شهدا که جونشون رو پای حرفشون گذاشتن. از مسئولین خسته‌ان که حرف و عملشون دوتاست...

راه طولانی بود. ولی نفهمیدم چطور گذشت. ماشین سبک می‌رفت. نه ترمز یهویی. نه سبقت و نه لایی. راننده با آرامش می‌رفت و می‌گفت. از فداکاری‌های بزرگ شهدا. و از زندگی کوچک خودش. از خانمش که واسه کمک خرج خونه بافتنی می‌بافت و قیمت کامواش باز دو برابر شده بود. از بچه‌ای که تو راه بود. و از خدایی که الحمدلله همیشه رسونده بود.

حس کردم خیلی زود رسیدیم. به محلی که اشتباهی آدرس داده بودیم ولی راننده درست پیدا کرده بود. [پول] خورد نداشتم. و کامل نگرفت.

اون روز رسیدم به جلسه. به موقع الحمدلله. ولی فکرم هنوز تو راه بود. پیش راننده‌ای که خیلی زودتر از من رسیده بود...»

فانوس

وقتی شهید تندگویان رد صلاحیت شد!

[در دوران طاغوت] بانک ملی از میان قبول‌شدگان در دانشگاه تهران، همه ساله ۲۰۰ نفر را به عنوان سهمیه انتخاب می‌کرد و در مرحله بعد از میان آنها هفت نفر را از طریق آزمون اختصاصی انتخاب و برای طی دوره بانکداری به کشور انگلستان اعزام می‌کرد. محمدجواد به عنوان نفر سوم سهمیه انتخابی جهت اعزام به انگلستان انتخاب شد. آخرین مرحله مصاحبه بود... مصاحبه‌کننده از او پرسید: اگر در خیابان‌ها و یا پارک‌های لندن با یک دختر خانم عریان رو به رو شوی و یا در یکی از محافل تهران با یک دختر خانم نیمه‌عریان روبه‌رو شوی چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهی؟ محمدجواد پاسخ داده بود: «در صورتی که با چنین وضعی رو به‌رو شوم، چون قادر نیستم مانع رواج منکرات شوم ابتدا سعی می‌کنم خودم را از مسیر دور کنم و به او نگاه نکنم و بعد از خداوند درخواست می‌کنم مرا یاری دهد که بر نفس امّاره‌ام مسلط شوم و طلب توفیق می‌کنم که حتی در عالم تصوّر و رویا هم به او نیندیشم.»

به این ترتیب محمدجواد در برابر نگاه تمسخرآمیز داوران، در گزینش بانک ملی مردود شناخته شد. زیر ورقه آزمون او این عبارت به چشم می‌خورد: «نامبرده به علت تعصّبات مذهبی صلاحیت اعزام به خارج از کشور را ندارد.

خاطره‌ای از شهید محمدجواد تندگویان، وزیر نفت کابینه شهید رجایی

یک شهید، یک خاطره

از همان کودکی

مریم عرفانیان

وقتی مهدی کلاس دوم دبستان بود، روبه‌روی خانه‌مان مجلس عزاداری به مناسبت عاشورای حسینی برگزار شد. او هر طوری بود ده روز اول محرم خودش را به این مجلس می‌رساند. بارها اتفاق افتاده بود که به پنهانی می‌رفت و ما کلی دنبالش می‌گشتیم تا پیدایش کنیم. یک شب پدرم مرا صدا زد که: «برو دنبال برادرت.» مهدی سعی داشت خودش را از دید ما پنهان کند. صدایش زدم.

- مهدی... مهدی بیا...

ولی او پشت سر مداح رفت و شروع کرد به سینه زدن. دیگر چیزی نگفتم و برگشتم پیش پدر.

- مهدی رو پیدا کردی؟

گفتم: «داره سینه می‌زنه، هرچی صداش می‌کنم، جواب نمی‌ده.»

پدر با شنیدن این حرف متاثر شد. با چشم‌هایی پراشک گفت: «فراموش کن پسرجان. برادرت این راه رو انتخاب کرده. بگذار به حال خودش باشه.»

***

پدر راست می‌گفت؛ مهدی از همان کودکی، راهِ شهادت‌طلبی را انتخاب کرده بود.

خاطره‌ای از شهید مهدی انتخابی

راوی: مسعود انتخابی، برادر شهید

من و عباس بابایی

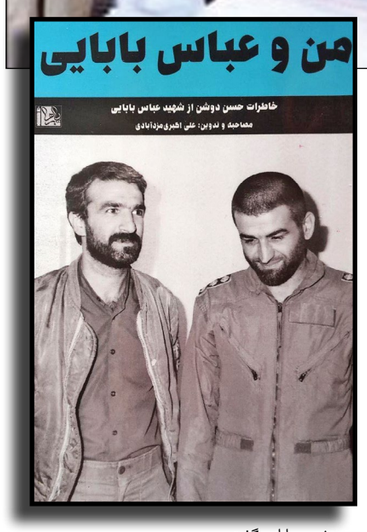
خاطرات حسن دوشن از شهید عباس بابایی
مصاحبه و تدوین: علی اصغری‌مزدآبادی

شهید بابایی گفت:

ـ برادر! اگر می‌خواهی از این هدیه‌ای که آورده ای ما بیشتر خوشحال شویم، اینها را ببر پایین و با دست خود به کارگرهایی که در جلوی ساختمان مشغول کار هستند بده.

خلبان که شگفت زده شده بود گفت:

ـ قربان من اینها را برای شما آوردم.

شهید بابایی در پاسخ گفت:

ـ من از شما تشکر می کنم؛ ولی اگر این کارگران بخورند لذتش برای من بیشتر است.

سرانجام با اصرار تیمسار بابایی خلبان کیسه را برداشت و از در خارج شد. پس از رفتن خلبان، بابایی به جلو پنجره رفت. او میوه‌ها را به کارگران می داد و گاهی هم به بالا نگاه می‌کرد. شهید بابایی لبخند بر لب داشت و از اینکه کارگران موز و آناناس می خوردند، خوشحال به نظر می رسید.

کلت را بده خودم را بکشم!

بچه‌های پدافند یک هواپیمای عراقی را نزدیک مرز زدند و خلبانش را اسیر کردند. همان روز شهر قم بمباران سختی شد و تعداد زیادی شهید شدند. خلبان در اعترافاتش مقر آمده بود که بمباران قم، کار او بوده است.

عباس می‌گفت من به بچه‌های سپاه طرح دادم، گفتم: «این خلبان را ببرید همان جایی که بمباران کرده، نشانش دهید.» آنها این کار را کرده بودند. رحیم صفوی برای عباس تعریف کرده بود که: بچه‌های ما خلبان را سوار ماشین کردند، بردند قم، محلی که بمب هایش را ریخته بود. به او گفته بودند: «تو که فکر می‌کنی آنقدر شجاعی و مردانگی داری، بفرما، ببین چه کار کردی! تو داری توی عراق زندگی می‌کنی. آیا خلبان‌های ما یک دفعه آمدند شهر تو را بزنند؟ آمدند در دهات تو بمب بیاندازند؟ خودت هم میدانی می‌توانند، ولی نمی‌زنند. خلبان‌های ما نفتکش شما را، پالایشگاه شما را، پادگان شما را، هواپیمای شما را می‌زنند، ولی نمی‌آید بمبش را سرزن و بچه شما خالی کند. تو خجالت نمی‌کشی؟ ببین چند نفر را کشتی! چقدر نفر را بیچاره کردی!» می‌گفت: «خلبان وقتی برخورد ما را دید، اینکه به خاطر فاجعه‌ای که به بار آورده، نکشتیمش، برگشت گفت: «میشه اون کلتتو به من بدی، من بزنم خودمو بکشم! من نمی‌دونستم این کارا رو کردم!»

آن خلبان نهایت همکاری را با ما کرد. شده بود مرید بچه‌های سپاه. همه راه‌های ورود هواپیماهای عراقی را گفت و کمک فراوانی به ما کرد.

مال دولت یا ملت؟

شرکت نفت در ماهشهر فرودگاه کوچک و محدودی داشت. عباس به رئیس‌فرودگاه گفته بود: این باند باید طوری باشه که یک وقت اگر خدایی نکرده اتفاقی برای شکاری‌های ما افتاد بتواند اینجا بنشیند.

نمیشه جناب بابایی! ما همچین بودجه‌ای نداریم!

اگه فقط بودجه هست که‌اشکال نداره، بودجه حل میشه ولی باند باید امکان توسعه داشته باشه.

می تونیم بریم ببینیم.

از بعد جایی که باند بسته می‌شد عباس پرسید:

این زمین‌ها مال کیه؟ مال دولته یا ملت؟

مال دولته!

پس ما طرحشو می‌دیم شما انجام بدید

طولی نکشید که باند توسعه پیدا کرد و به توپ‌های پدافندی مجهز شد و تعدادی از هواپیماهای عراقی روی همین باند ساقط شدند.

احساس مسئولیت بی‌خوابش کرده بود

در شبانه‌روز دو ساعت سه ساعت بیشتر خواب نداشت. خواب عباس توی ماشین بین مسیر بود که فوقش یکی دو ساعت می‌شد. گاهی اوقات از زور بی‌خوابی و خستگی زمین می‌خورد، بارها شاهدش بودم. اراده می‌کرد هر نوع هواپیمایی در اختیارش بود؛ اما با ماشین، آن هم با یک پیکان، بین پایگاه‌ها در تاریکی شب تردد می‌کرد. می‌گفت: ما جوانیم. شب‌ها که کار نداریم، شب‌ها میریم، تو راهیم دیگه.

بگو بابایی آمد، خجالت کشید و رفت

همراه با تیمسار بابایی با یک وانت تویوتا به قرارگاه نیروی زمینی در غرب کشور می‌رفتیم. به نزدیکی‌های قرارگاه که رسیدیم، در پیچ و خم کوه‌ها، در هر صد قدم دژبانی ایستاده بود. بابایی به من گفت:

ـ حسن جان! بین این دژبانها برای چه در اینجا ایستاده‌اند.

من نزدیک یکی از آنها که رسیدم، شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم:

برادر! برای چه اینجا ایستاده‌اید؟

دژبان گفت:

ـ گفته‌اند که تیمساری به نام «بابایی» می‌آید. دو ساعت است که ما را در اینجا میخ کرده‌اند. تا حالا هم که نیامده و حال ما را گرفته.

تیمسار با شنیدن صحبت‌های سربازِ دژبان خیلی ناراحت شد. رو کرد به دژبان و گفت:

ـ برادر! فرمانده‌ات گفته این جا بایستید؟

دژبان گفت:

ـ آره دیگه. تو نَمیری تو این آفتاب کلی ما را علّاف کرده‌اند. ضدانقلاب‌ها هم اگر وقت گیر بیاورند سر ما را می‌برند. اصلاً اینها بی‌خیال بی‌خیالند. ما را الکی در اینجا کاشته‌اند.

عباس گفت:

ـ برادر! از قول من به فرمانده ات بگو که به فرمانده‌اش بگوید، بابایی آمد؛ خجالت کشید و برگشت.

سپس رو به من کرد و در حالی که عصبانی به نظر می‌رسید گفت:

ـ حسن! دور بزن بر گردیم.

با دیدن این صحنه احساس عجیبی به من دست داد. احساس کردم که گویا علی ـ علیه‌السلام ـ در آستانه شهر «نبار» است و کسانی را که در استقبال او به تعظیم ایستاده‌اند، نکوهش می‌کند.

من که هستم تا شما را بزنم

در نوشته ستوان حسن دوشن آمده است: به اتفاق تیمسار بابایی به فرودگاه اهواز رفتیم تا با هواپیمای ترابری C ۱۳۰ که حامل مجروحین بود، به تهران برویم. عباس در فرودگاه بر روی چمن‌ها نشست و به من گفت که بروم و مقدمات رفتنمان را فراهم کنم... مسئول ستاد وقتی فهمید با تیمسار بابایی آمده‌ام، از من خواست تا او را به دفتر ستاد بیاورم. وقتی بیرون آمدم دیدم بسیجی‌ها او را به کار گرفته‌اند و در حال حمل برانکارد به داخل هواپیماست. با اینکه می‌دانستم شهید بابایی تازه از جبهه برگشته و نیاز به استراحت دارد، به افسر خلبان هواپیما گفتم، ایشان تیمسار بابایی هستند. کمتر از او کار بکشید. آن خلبان با شنیدن این جمله شگفت زده شد و بی‌درنگ نزد تیمسار رفت و ضمن عذر خواهی از او خواست تا به داخل هواپیما برود... خلبان با خواهش و تمنا از بابایی تقاضا کرد تا به داخل کابین مخصوص خلبانان برود.شهید بابایی به ناچار به قسمت بالایی کابین هواپیما رفت و خلبان برای انجام کاری هواپیما را ترک کرد. پس از چند دقیقه، درجه دار مسئول داخل هواپیما، وارد کابین شد. با مشاهده شهید بابایی که با لباس بسیجی در کابین خلبان نشسته بود، چهره‌اش را در هم کشید و با صدای بلند گفت: چه کسی به تو گفته اینجا بیایی؟ پاشو برو پایین. شهید بابایی بدون اینکه چیزی بگوید، در حالی که سر به زیر داشت، پایین آمد و در کنار من نشست. هواپیما که آماده پرواز شد، خلبان به همراه گروه پروازی از در جلو(ی) هواپیما وارد شد به محض دیدن تیمسار که در قسمت پایین نشسته بود با اصرار دوباره شهید بابایی را به قسمت بالا برد. وقتی هواپیما آماده پرواز شد. آن درجه دار پس از بستن در هواپیما وارد کابین خلبانان شد و با دیدن عباس بر سر او فریاد کشید: باز هم که تو بالا رفتی. مگر نگفتم که جای تو اینجا نیست. بیا برو پایین. اگر یکبار دیگر بیایی اینجا می‌زنم تو گوشت. هواپیما در حال حرکت در داخل باند بود و خلبانان گوشی به گوش داشتند و چیزی نمی‌شنیدند. شهید بابایی برای بار دوم از کابین پایین آمد. چند دقیقه بعد خلبان از طریق گوشی به درجه دار گفت: از تیمسار پذیرایی کن. آن درجه دار پرسید کدام تیمسار؟ خلبان در حالی که بر می‌گشت تا پشت سر خود را ببیند، گفت: تیمسار بابایی که در عقب کابین نشسته بودند، کجا رفتند! درجه دار با شگفتی پرسید: ایشان تیمسار بابایی بودند؟! سپس ادامه داد: قربان، من که بدبخت شدم. بنده خدا را دوبار پایین کشانده‌ام. درجه دار به طرف ما آمد و به حالت خبردار در مقابل شهید بابایی ایستاد. صورتش را جلو برد و گفت: تیمسار بزن تو گوشم. جون مادرت منو بزن، من‌اشتباه کردم. شهید بابایی گفت: برادر، من که هستم تا شما را بزنم. درجه دار گفت: تیمسار، به خدا گفته بودند که مرام شما مرام حضرت علی(ع) است ولی نه اینقدر. اگر حضرت علی(ع) هم بود، با اینکار من به حرف می‌آمد. تیمسار مرتب می‌گفت: استغفرالله، این چه حرفی است که شما می‌زنید. درجه‌دار گفت: قربان خواهش می‌کنم تشریف بیاورید بالا. عباس گفت: همینجا خوب است. درجه‌دار آمد و در کنار ما نشست. او تا تهران پیوسته می‌گفت: تیمسار، من را ببخش، به علی مریدت شدم. و شهید بابایی ساکت و آرام نشسته بود. صورتش گل انداخته و همچنان سرش پایین بود.

پرواز در پرواز دوم

شبی که فردایش عباس شهید شد قبل از خواب به عظیم دربندرسری گفته بود: فردا من دوتا پرواز بیشتر ندارم، پرواز اول را انجام می‌دهم، پرواز دوم دیگر نمی‌آیم. اگر بازنگشتم به حسن بگو پیش مسئول حج و اوقاف برود و بگوید همان امام زاده‌ای که شب‌ها با هم می‌رفتیم را بازسازی‌اش کند.

گفتم: باشه، فعلا تو داری هذیون میگی بگیر بخواب.

گفت: نه به جان مادرم جدی میگم دو تا پرواز انجام میدم، اولی رو میرم برمی‌گردم، دومی رو..

صبح بعد از نماز پرسیدم: عباس چی بود دیشب این حرفا رو زدی، اینجوری گفتی؟

گفت: هیچی خدا بزرگه.

آن روز ۱۵ مرداد ۶۶ و مقارن با عید قربان بود. عباس پرواز اول را انجام داد و برگشت اما از پرواز دوم دیگر نیامد. همان حرفی که زده بود، شد.